

برنامه شماره ۳۸۷ گنج حضور
اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان
ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو
گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را
ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو
گیر که خورشید و قمر هر دو فرود شد به سقر
ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
گیر که خود جوهری نیست پی مشتری
چون نکنی سروری ابر گهبار تو کو
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود
تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا
بی‌گه شد زود بیا خانه خمار تو کو
نیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا
گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو
برد کلاه تو غری برد قیابیت دگری
روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو
بر سر مستان ابد خار جیبی راه زند
شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو
خامش ای حرف فشان درخور گوش خمشان
ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۳۰۶

ما رَمِيتَ اذ رَمِيتَ گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خوبش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن
هین بگو مهر اس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ
هین تلف کم کن که لب‌خشکست باغ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۴۱۰

حق همی‌گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش
من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۱۴۴ از دیوان شمس مولانا شروع میکنم.

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو

گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو

مولانا از زبان خودش که از جنس ترجمه کننده زبان زندگی است و خودش هم از جنس زندگی است یا از طرف زندگی به ما انسانها که در ذهنمان زندگی می کنیم اینطوری می گوید که کار جهان هر چه که بشود تو کارت را به من نشان بده و میوه این کار را هم به من نشان بده و اگر هر دو جهان بتکده شد یعنی همه بت پرست شدند که ممکن است که اینطور باشد ، آن بت زیبای زنده عیار شخص شما کو؟ به من نشان بده؟ همین یک خط باید سبب بیداری ما از خواب ذهن بشود. کار جهان یعنی اتفاقات . اتفاقات را ذهن ما به ما نشان می دهد که چه چیزی اتفاق می افتد و بطور کلی جهان این لحظه اتفاق می افتد . می خواهد بگوید که هر اتفاقی که در این لحظه می افتد یا در گذشته افتاده و یا در آینده می افتد این به موضوع زنده بودن شما و اینکه شما از جنس زندگی هستید و خود زندگی هستید و به زندگی وصل هستید و این لحظه زندگی انرژی زنده کننده اش را از شما بیان می کند ربطی ندارد . پس اتفاقات در اینکه حال من این لحظه باید بسیار خوب باشد و من زنده به زندگی باشم و این زنده بودن را باید در تمام ذرات وجودم حس کنم ربطی ندارد. ولی ما ربطش می دهیم!

اتفاقات یعنی کار جهان حال ما را تعیین می کند. چرا؟ برای اینکه ما در ذهنمان زندگی می کنیم و هوشیاری اتفاق داریم. اتفاق را می بینیم و فرم را می بینیم . خود فکر ما که در ذهن ما بوجود می آید از جنس اتفاق است از جنس کار جهان است. پس مولانا دارد می گوید که هر فکری که در ذهن شما پدید می آید، هر اتفاقی که در بیرون پدید می آید این ربطی به این ندارد که تو الان وصل به زندگی هستی و زندگی انرژی را بطور پُر از شما بیان می کند و آن انرژی شادی را است آرامش بخش است و خلاق است و تو می توانی گلستان خودت را هم در درون و هم در بیرون ایجاد کنی. حالا کار جهان هر چه شود اگر ما درست بفهمیم به وضعیتمان نگاه می کنیم و می بینیم که ما داریم غلط زندگی می کنیم برای اینکه اتفاقات زندگی ما را تعیین می کنند. ما از اتفاقات یا فرمهای بیرونی که اتفاقات هستند مثل کار شما مثل ضرر کردن شما مثل هر اتفاقی که الان برای شما می افتد و یا مثل وضعیت روابط شما قهر یکی و جدایی یکی با شما که همه اینها اتفاق هستند . ما از اتفاقات هویت می خواهیم ما از اتفاقات زندگی می خواهیم ما از اتفاقات خوشبختی می خواهیم ما به غلط تصور می کنیم که در آینده یک اتفاقی خواهد افتاد و ما منتظر آن هستیم که ما را یک جوری خوشبخت خواهد کرد. این توهم است این به این علت است که ما در ذهنمان زندگی می کنیم و در این لحظه با جویبار فکر که در ذهنمان می گذرد هم هویت هستیم و این جویبار فکر یا جریان فکر یک جویبار شرطی شده است . یعنی این خاصیت را دارد بدون اینکه ما از آن آگاه باشیم حال ما را تعیین کند . این لحظه این جریان فکر می گذرد و من با این جریان هم هویت هستم و این جریان شرطی شده است. چرا هم هویت هستم؟ برای اینکه من فقط هوشیاری فکری دارم. من از آن بت عیار آگاه نیستم . یک موقعی هست که شما عملاً از بت عیار از هوشیاری حضور از خدا آگاه هستید و فکر هم می کنید . فکرها چیزها را به شما نشان می دهند و از این فکرها هویت نمی گیرد و با آنها هم هویت نیستید چرا؟ چون می دانید که اصلاً و ذاتاً یک باشنده دیگر هستید و این فکرها نیستید ولی این بت عیار وقتی غایب است یا به زبان مذهبی اگر خدا اگر از زندگی شما غایب است برای اینکه شما دائماً

مشغول چیزها هستید هم هویت با این جریان فکر هستید در این صورت از این جریان فکر و چیزهایی که از آن می گذرد زندگی می خواهید و منتظر هستید که یک اتفاق خوبی بیفتد . برای اینکه غیر از اتفاق چیز دیگری نمی شناسید. این درست نیست. عارفان این موضوع را دیدند و به ما می گویند که اینطوری زندگی نکنید و شما بیدار بشوید . پس اولین چیزی که ما از این غزل می بینیم این است که اتفاقات کار و کار جهان هر چه بشود به زندگی زنده بودن ما ربطی ندارد . بلکه این اتفاقات معتبر هستند مثلاً ما ضرر کردیم یا کسی فوت شده من یک مریضی گرفتم که تا آخر عمر باید با آن زندگی کنم یا من مقام دولتم را مثلاً از دست دادم. وقتی ما به این اتفاقات چسبیدیم بنابراین از این اتفاقات هویت و زندگی می خواهیم از آنها می خواهیم که به ما بگویند که ما کی هستیم، در این صورت ما جذب این جویبار فکر هستیم و جویبار فکر قادر است که حال ما را تعیین کند . این لحظه من در گرو این رشته فکر هستم بعد تصادفاً یک رشته فکر خوب می آید و من می بینم که یک چیز خوب یادم افتاد پس خوشحال می شوم و یک دفعه یک کسی را می بینم که از او بدم می آید و ناراحت می شوم در همین موقع مثلاً تلفن زنگ می زند و می گویند که فلان مقدار سود کردی خوشحال می شوم یک دفعه کانال تلویزیون را که بالا و پایین می برم از چیزی بدم می آید آن را که می بینم ناراحت می شوم. اینها همه شرطی شدگی است . حال شما مال خودتان نیست. حال شما متغیر است پس شما آدم خطرناک هستید و هر لحظه شما ممکن است که عصبانی بشوید هر لحظه ممکن است که برنجید هر لحظه ممکن است که بترسید هر لحظه ممکن است اتفاقات بدتان که جزو این جریان فکر است ممکن است که یادتان بیاد و ممکن است که حالتان گرفته بشود. خیلی سخت است با شما زندگی ردن و خودتان هم نمی توانید با خودتان زندگی کنید . شما پایدار نیستید به این ترتیب و حال شما پایدار نیست. ولی حال ما می تواند پایدار باشد حال ما اگر ربطی به کار جهان نداشته باشد ربطی به اتفاقات نداشته باشد که ندارد چرا ندارد؟ دارد می گوید که تو یک بت عیار داری که این بت عیار زندگی است و تو از جنس او هستی و هر لحظه آن هستی و ذاتت آرامش است و وقتی که این آرامش شروع می کند به حرکت بصورت شادی از شما بیان می شود و تازه این آرامش و این شادی و این برکت زندگی از این بت عیار باید بریزد به کارهای جهان و آنها را پر برکت و باردار بکند و به آنها شادی بدهد و آنها خوشایند بشوند ولی ما فکر کردیم که این اتفاقات هستند که به ما زندگی می دهند. چقدر ما دنبال اتفاقات هستیم؟ مولانا امروز به ما می گوید که اتفاقات را بگذار کنار و اصل زندگی این است که شما به بت عیار وصل بشوی و انرژی بت عیار بریزد به کار تو و بار و میوه بدهد و این میوه و این کار یک اتفاقاتی بوجود می آورد که اگر بخواهی این اتفاقات شیرین هستند ولی هنوز به تو زندگی نمی توانند بدهند پس شما الان متوجه می شوید که حال شما را اتفاقات دارند می گیرند . من چرا ناراحت هستم؟ برای اینکه من دارم غصه یک چیزی را می خورم که از دست دادم . در جریان یک سری اتفاقات هستم که فعلاً حال و حوصله ندارم چون اینها حال من را گرفتند. شما ببینید که این لحظه که شما ناشاد هستید حال شما را اتفاقات نگرفتند؟ حتماً اتفاقات گرفتند برای اینکه اتفاقات برای شما مهم هستند. چرا مهم هستند؟ چون از آنها زندگی می خواهید. پس این درک را ما امروز می کنیم که اتفاقات هر جور که افتاده در گذشته مهم نبوده الان چطوری اتفاق می افتد آینده چطوری می خواهد اتفاق بیفتد من شخصاً (اسمتان هم بنویسید) یک کاری دارم که این کارم یک میوه ای دارد و این کار و بار از اتصال من به زندگی ناشی می شود و من خودم از جنس زندگی هستم و از جنس اتفاق نیستم پس من اتفاق نمی افتم و دارم می بینم این فکرها مثل بخار آب از من که یک اقیانوس بیکران هستم دارد بلند می شود من

از جنس این فکرها و این اتفاقات و فکرهایی که این اتفاقات را نشان می دهد نیستیم پس بنابراین من با اینها بلند نمی شوم یواش یواش اتفاقات این قدرتی که شما را از جای بکنند و حال شما را تعیین کنند از دست می دهند.

بخش دوم:

و می گوید که فرض کنید که دو جهان بتکده بشود. که هست! دو جهان کدام است؟ برای ما که تو ذهن زندگی می کنیم و غیر از هوشیاری جسمی هوشیاری دیگری نداریم یکی این جهان است جهان فرم و اتفاقات است که آن را ذهن ما به ما نشان می دهد و یکی هم آن جهان است که آن را هم باز ذهن ما به ما نشان می دهد. مثلاً ما می گوییم ما میمیریم و می رویم پیش خدا! خب اینها را داریم در ذهنمان تجسم می کنیم. تمام اینها صحنه هایی است که ذهن دارد نشان می دهد یا می گوییم که خدا به اعمال ما رسیدگی می کند اگر کار خوب کرده و گرنه میرویم جهنم. اینها همه تجسم های فکری است و خدا هم یک باشنده ای است که بعضی موقعها تنبیه می کند بعضی موقعها پاداش می دهد می بخشد و بعضی صفاتی که ما به او مرتبط کرده ایم، این بتکده است. مولانا می گوید که دو جهان بتکده شده. اگر که بتکده نبود برای ما الان دو جهان زنده بود. می گوییم که من الان زنده هستم به زندگی، زنده هستم به هوشیاری حضور. هوشیاری حضور هوشیاری بی فرم است. من خودم را الان از جنس اتفاقات نمی دانم و جهان فرم را هم می بینم و متوجه می شوم که جهان فرم هر لحظه اتفاق می افتد یعنی این لحظه که در حال اتفاق افتادن است جهان فرم عوض می شود جهان فرم از جهان بی فرمی انرژی میگیرد. جهان فرم می خواهد که من واسطه بشوم که برکت زندگی جاری بشود از من به جهان فرم و چشمش را دوخته به من و من کار و بار دارم و کارم این است که با زندگی در این لحظه در فضای یکتایی این لحظه یکی بشوم و خودم را از زندگی نشناسم و خودم را عملاً زندگی بدانم بنابراین از جنس هوشیاری بی فرم هستم و در اختیار زندگی هستم و زندگی خرد و عشق و زیبایی را از من می ریزد به هر فرمی که من ایجاد می کنم پس من کار و بار دارم. این کار من است. مولانا می گوید که فرض کنید که تمام آدمهای روی زمین بت پرست هستند که واقعاً هم هستند. یعنی انسانهایی که در ذهنشان زندگی می کنند بت پرست هستند. چرا بت پرستند؟ چون یکی دنیای فرم را می شناسند ماده را می شناسند و در ذهنشان یک خدایی را درست کردن که از جنس ماده است و آن را می پرستند پس آن هم بت است. حالا در قدیم یک مجسمه از چوب درست می کردند و میگفتند که ما این را می پرستیم. ما آن را شکستیم و می گوییم که ما مجسمه را نمی پرستیم ولی آن بت از بیرون منتقل شده به ذهن. اگر شما فقط در ذهن هستید بت پرست هستید. حالا مولانا می گوید که اشکالی هم ندارید اگر تمام مردم بت پرست هستند و در ذهن زندگی میکنند خب باشد! تو از جنس زندگی هستی تو یک بت عیار داری چرا عیار؟ برای اینکه این لحظه خودش را نشان می دهد و لحظه بعد ناپدید میشود. چرا ناپدید میشود؟ کار خیلی آسان است. شما یک جویبار فکری دارید که با آن هم هویت شده اید دلیلش هم این است که شما فقط هوشیاری جسمی دارید پس هم هویت شده اید که یک هوشیاری دیگر ندارید! این هوشیاری جسمی اجازه نمی دهد که یک هوشیاری دیگر در ما ایجاد بشود. ایجاد بشود هم غلط است. هست در ما فقط ما متوجه آن بشویم. به عبارت دیگر چون دائماً جسم می بینیم خدا را نمی بینیم. یک لحظه شما فرض می کنیم که این جریان فکر که ما با آن هم هویت شدیم آرام و آرامتر بشود یک دفعه فروکش کند هوشیاری جسمی ناپدید می شود خب حالا چه هوشیاری باقی می ماند؟ هوشیاری بی فرم. آن بت عیار شما است. یک دفعه خودش را به شما نشان

می دهد یک دفعه شما می خواهید که آن را بشناسید که در این صورت فکر دومرتبه می آید بالا . فکر مال فرم است ما چون به فکر عادت کردیم ما وارد ذهن می شویم. دوباره وقتی که این فکر دارد می بافتند خدا ناپدید می شود این بت عیار است. بت عیار، بتی است که وقتی این جریان فکر فروکش می کند و شما آرام می شوید شما می بینیدش یک دفعه میل پیدا می کنید که آن را بشناسید وقتی که فکر می آید گم می شود و او ناپدید میشود. این خیلی ظریف است اگر شما گرفتید زُمختی دیگر برد نمی خورد

بگیر دامنش لطفش که ناگهان بگریزد * ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد** وقتی شما ذهنتان آرام می شود و دامن لطف او را می گیرد محکم نکش برای اینکه می گریزد مثل تیر از کمان. پس خیلی ساده شد. ما این همه پیچیده کرده ایم عرفان را و این همه چیز نوشتند که باعث شده مردم گیج بشوند اینجور و آن جور عرفان و این همه حرکات نامربوط که ما انجام می دهیم فکر می کنیم که اینها ما را به خدا می رساند! نه. قضیه خیلی ساده است ما به عنوان هوشیاری در این جهان وقتی که از مادرمان زاینده شدیم وارد ذهن شده ایم و بعد در آنجا با یک جویبار فکر هم هویت شدیم و هوشیاری جسمی فقط پیدا کردیم حالا اگر این جویبار فکر آرام بشود و بایستد، شما از جنس خدا میشوید. ولی بعضی چیزها این جویبار را و این هم هویت شدگی را تقویت می کند نمی گذارد که شما آرام بشوید مثل قضاوت . قضاوت شما هر قدر که بیشتر قضاوت کنید بیشتر می چسبید به این جریان فکر . برای اینکه یک ابزار تقویت کننده ذهن است . شما ممکن است تصمیم بگیرید که من دیگر نمی خواهم بفهمم که کی خوب است و کی بد است اصلاً من به این کارها چکار دارم ! کسی قضاوت می کند که هر اتفاقی که می افتد می خواهد ارزیابی کند که این خوب است و یا بد است اگر اتفاقات به شما زندگی نمی دهند پس برای چه ما باید همه اتفاقات را ارزیابی کنیم ؟ قضاوت کنیم ؟ با این کار ما داریم تقویت می کنیم این جریان فکری را که ما را جذب خودش کرده. ما می خواهیم این را شل کنیم و خودمان را از آن بکشیم بیرون. قضاوت و نفهمیدن اینکه اتفاقات به ما زندگی نمی دهند. برای اینکه اتفاقات باید خودشان از زندگی برکت بگیرند اتفاقات فرم هستند. چرا می چسبیم به اتفاقات ؟ الان دیگر نمی چسبیم برای اینکه می دانیم این اتفاقات چیزی ندارند به ما بدهند و آنها را رها می کنیم. شما اگر بدانید که به چیزها نباید چسبید به رویدادها نباید چسبید آنها زندگی ندارند کمتر قضاوت می کنید. اگر بدانید که کار جهان هر چه شود روی زندگی شما اثر ندارد در نتیجه کمتر مقاومت می کنید. ما چرا مقاومت می کنیم؟ اصلاً خود ذهن یعنی مقاومت. مقاومت چرا می کنیم؟ برای اینکه می گوئیم این حرفی که شما می زنید در ضمن حرفی که شما می زنید اتفاق است فکری که شما می کنید اتفاق است عقیده شما راجع به من و عقیده من راجع به شما اتفاق هستند من چرا مقاومت می کنم؟ برای اینکه انتظار دارم از این اتفاق شیر بدوشم . اگر شما بگویید که کار جهان هر چه شود مهم نیست، پس دیگر مقاومت نمی کنید و مجبور نیستید که هر اتفاقی را قضاوت کنید . حالا ما مجبور می شویم هر اتفاقی که می افتد ما نه مسئول هستیم و نه مهم است برای ما؟ نه. ما می خواهیم یک هوشیاری در ما ایجاد بشود که این هوشیاری اسمش حضور است هوشیاری بی فرم است و در واقع این حضور و اینکه ما متمرکز بشویم در اینجا و از زمان روانشناختی یعنی گذشته و آینده ذهنی جمع بشویم و بیاییم اینجا. این واسطه بین ما و زندگی است که انرژی زنده زندگی و برکت زندگی از ما جریان پیدا کند. اگر ما این کار را نکنیم در این صورت ما درد ایجاد می کنیم . آیا ما الان که در ذهن زندگی می کنیم آیا خلق می کنیم؟ البته که خلق می کنیم . نمی شود که ما خلق نکنیم برای اینکه ما از جنس آفریدگاری هستیم. خدا ما را از روی تصویر خودش خلق

کرده و خاصیتی که ما داریم ما نمی توانیم نیافرینیم . حالا که در ذهن زندانی شدیم داریم. چه می آفرینیم؟ یک چیز بی برکت . یک چیز دردآور. برای اینکه دائماً من ما هست که می آفریند. با چرخش فکر ما یک چیزی درست کردیم به نام من ذهنی که این من ذهنی پر از درد است و پر از هم هویت شدگی است و ما دائماً یا دردمند هستیم یا دُغم و یک چیز زُمختی هستیم از جنس باور و البته خلق می کنیم ولی دردناک . این فایده ندارد و ما چاره ای نداریم و باید به این حرفها گوش کنیم . در پایین هم می گوید که

گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو

کیله یعنی همان پیمانانه. انبار منظور انبارغیبی است انبار خداست. وقتی ما به هوشیاری حضور زنده می شویم پیمانانه به پیمانانه برکت و شادی را از آن جهان پر می کنیم و می ریزیم به این جهان. مسئولیت ما همین است . اینکه در کتابهای ادبیات ایران نوشته اند که انسان مسئول است . اینکه می گویند این مسئولیت را به آسمان دادند به کوه ها دارند و... نپذیرفتند و انسان پذیرفت. کدام مسئولیت ؟ مسئولیت اینکه پیمانانه به پیمانانه برکت زندگی را از زندگی بردارد و بریزد به این جهان و در این جهان همه چیز از آن برکت برخوردار بشود. وظیفه ما همین است و کار ما و بار ما همین است. حالا مولانا می گوید که ، از آن کارهای جهان که ذهن ما نشان می دهد که خیلی خراب است البته ذهن ما نشان می دهد که خیلی خراب است از هر کسی بپرسیم که چرا حالت خراب است؟ جوابش این است که کار جهان خراب است آنقدر اتفاقات افتاده در گذشته اینطوری شده اصلاً به آینده امید ندارم الان هم وضعیتم خراب است وضع مالیم خراب است روابطم خراب است با بچه ام و با همسرم دعوا دارم با خویشاوندانم دعوا دارم با دوستانم زیاد صمیمی نیستم ، تنها هستم . همه من را ترک کردند وحس تنهایی میکنم. همه اینها کار جهان است برای اینکه هم هویت با کار جهان است . کار جهان تعیین می کند که چطوری زندگی کنی. حالا شما فرض کنید که راست می گویند و اصلاً جهان قحط است یعنی اینکه مردم تو ذهنشان زندگی می کنند و ذهن هم معتقد به کمیابی است و محدودیت است. اصلاً ذهن محدودیت است و هیچ چیز در آن جا نمی شود. اگر که من معتقد به یک سری باورها هستم که فکر می کنم که این باورها حقیقی است دیگر به باورهای تو جا ندارم . من درست می گویم و تو غلط می گویی. این ذهن است و نمی تواند ببخشد، نمی تواند بدهد ما حتی لبخند را هم از مردم دریغ می کنیم یا یک تعریف خشک و خالی را دریغ می کنیم. البته ذهن نه ما. اینکه بگوییم شما چقدر قشنگ هستید یا شما چقدر خوش هیكل هستید یا به به چقدر قشنگ گفتی و یا چقدر خوب اینکار را انجام دادی من از این کار شما قدردانی می کنم و.. اینها را نمی توانیم بگوییم برای اینکه ذهن نمی گذارد چون ذهن محدودیت و کمیابی است . من فکر می کنم اگر از شما تعریف کنم کم به من می رسد چون در ذهن هستیم . ولی ما به عنوان هوشیاری حضور سخا داریم بخشش داریم جا داریم بی نهایت جا داریم و اصیل هستیم دستمان را دراز می کنیم و می گوییم که تبریک می گویم اینکه شما از دواج کردید اینکه شما خانه جدید خریدید اینکه شما دیپلم گرفتید و یا اینکه این کار را گرفتید و.. ذهن نمی تواند قبول کند. یک راهش این است که ما بدانیم که این ذهن عادت به کمیابی دارد و ذاتش به کمیابی است و خیلی از کارها را نکنیم و این پرهیز است . مثلاً حسادت نکنیم ذهن دوست دارد حسادت کند که در پایین در غزل هم داریم . چرا حسادت؟ برای اینکه من فکر می کنم اگر شما بدرخشید از من کم می شود و به من نمی رسد. اگر از شما تعریف کنند به من نمی رسد . این کارها را می توانیم نکنیم . هر موقع که دیدیم که حسودیمان می شود و خودمان را که از جنس هوشیاری است کاهش داریم به جسم و این

جسم را با یکی دیگر مقایسه می کنیم و این در این مقایسه ما احساس حسادت می کنیم و باعث ناراحتیمان میشود، می توانیم برگردیم . اینها همه راههای کند کردن این چیزی است که ما با آنها هم هویت شدیم و فکر می کنیم که این هستیم و این جریان فکر که لحظه به لحظه از سر ما می گذرد و اتوماتیک است و اجباری است اولش برای بقا بوده مولانا به ما می گوید که تلویحاً تا ده سالگی این قابل قبول است ولی از ده سالگی به بعد این قابل قبول نیست. ما هم به تجربه دریافتیم که بعد از آن برای ما درد سر درست کرده و الان بقای ما را در روی کره زمین قحطی و یا آن طوری که ما بترسیم تهدید نمی کند اینکه ما را وجود ما را در ذهن و هم هویت شدگی را با این جریان فکری بعضی چیزها تقویت می کند از جمله ترس. از جمله حسادت . از جمله خشم و رنجش . هر هیجان منفی از این قبیل سبب می شود که ما جذب شده به جریان فکری باقی بمانیم و این قوامش را از آن می گیرد و این هویت بدلی من ذهنی این هویت مقاوتی این اسمهایی هستند که رویش می گذاریم تا بفهمیم . هویتی که دائماً ستیزه و مقاومت می کند بدرد ما دیگر نمی خورد . خب مولانا می گوید که فرض کنید که جهان قحط است و همه کمیابی و محدودیت را عادت و پیشه خود کردند و کاسه و نان هم وجود ندارد . کاسه و نان می تواند در اینجا می تواند کاسه و نان معنوی بشود . یعنی کسی نیست که به ما بگوید که راه چی هست و درسهای معنوی به ما بدهد . فرض کنید که اینطوری باشد. و این محدودیت و کمیابی ندادن پول از این سرچشمه می گیرد و این در درجه چندم است یعنی زیاد مهم نیست اصل کار این است که ما محدودیت و خساست معنوی داریم. یعنی ما حیفمان می آید که انرژی خدایی را صرف و مصرف کنیم .

بخش سوم :

حالا می گوید به ما ای شه پیدا و نهان ما شاه پیدا و نهان هستیم و درست مثل بت عیار است عمداً می آورد این پنهان و نهان را برای اینکه اول بت عیار را گفته. شما هم شاه هستید بصورت نهان بعد پیدا می شوید . چه موقع پیدا می شود؟ زمانیکه این پیمان را می برید به انبار خدا و از آنجا پر می کنید و می آورید و زمانیکه می خواهید این را بیان کنید پیدا می شوید و دوباره که بر می گردید تا پیمان را پر کنید نهان می شود . یعنی شما با زندگی یکی می شوید و ناپدید می شوید . یک دفعه می آید به این جهان و الان می دانید که وقتی که می ریزید به این جهان این همان کار و بار شما است. شما ممکن است که بگویید که ما تا حالا از این کارها را نکردیم بله برای اینکه ما همیشه من ذهنی داشتیم و درد آفریدیم اگر نگاه کنید اگر چهل سالمان است یا پنجاه سالمان است پر از دردم و هیچ کس نیست که اینطور نباشد . شما فکر نکنید که فقط شما در درس دارید در زندگی و شما فقط ناشاد هستید . فقط شما زن و شوهرها در خانه دعوا دارید. نه . تقریباً همه همینطور هستند برای اینکه همه در ذهنشان زندگی می کنند. و این فلسفه درد هم این است که مابا درد به خودمان می آیم . پس الان به شما دارد می گوید که ای شه پنهان و نهان که مسئولیت تو این است که پیمان را از آنطرف پر کنی و به این جهان بریزی این پیمان را و انبار تو کو؟ هر کسی به انبار و آن پیمان دسترسی دارد . برای اینکه همین که شما این جویبار فکر را آرام کنید تبدیل به پیمان شدید و زندگی میتواند از شما استفاده کند تا زیبایی و آرامش و عشقش را در این جهان از طریق شما پخش کند و خود شما اولین کسی می شوید که از آن سود می برید و از آن استفاده می کنید. پس ما الان می دانیم دیگر که بارها تکرار کردیم که پایین ترین سطح اینکه ما به این حالت برسیم پذیرش است. این لحظه کار جهان هر چه هست شما این را بپذیر . این شما را از جنس اتفاق در می آورد و از جنس بت عیار می کند. شما

به خودتان بگویید که من الان با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنم و آشتی من با این لحظه و پذیرش اتفاق این لحظه نه این است که من موافقت می‌کنم مثلاً نه اینکه من الان صد دلار پول دارم و تا آخر عمرم می‌خواهم صد دلار داشته باشم! نه. من این لحظه صد دلار پول دارم می‌پذیرم یا من این لحظه با همسرم دعوا دارم این را می‌پذیریم یا این لحظه من نمی‌توانم روابطم را با مردم تنظیم کنم می‌پذیرم من این لحظه من پول ندارم و بدهکارم می‌پذیرم. نه اینکه ما می‌خواهیم اینطوری باشد ما می‌خواهیم فقط با پذیرش این ما از چنگ اتفاق یک لحظه در بیاییم تا ما را رها کند چون ما آن را رها کردیم. اتفاق که ما را نگرفته ما اتفاق را گرفتیم. ما با پذیرش که شروع این کار است وقتی شما این لحظه را می‌پذیرید از جنس بت عیار میشوید یک پیمانانه از این زندگی می‌آید به وجود شما و اگر شما این کار را ادامه بدهید هنوز اتفاقات بیرون ناگوار هستند و ذهن شما هنوز می‌گوید که این چیه و آن چیه! و نباید اینطوری باشد که درسته شما درست می‌گویید ولی بعد از مدتی یواش یواش شما متوجه می‌شوید که کارهایی که شما انجام می‌دهید را شما خوشتان می‌آید. چرا خوشتان می‌آید؟ برای اینکه از آن پذیرش یک مقدار شادی در شما ایجاد می‌شود و شادی زندگی و شادی اصل شما می‌آید بالا برای اینکه اتفاقات دیگر زهرش را به شما نمی‌دهد برای اینکه اتفاقات اگر ما با اتفاقات هم هویت بودیم آنجا انرژی بد داشتیم اینجا درد داشتیم الان هر لحظه که ما اتفاق این لحظه را می‌پذیریم از جنس زندگی می‌شویم و زندگی شادیش را به ما می‌دهد. شما یک مدتی این کار را بکنید فرض کنید که به مدت سه ماه این کار را بکنید هر موقع که یادتان می‌آید که با این لحظه قهر کردید یعنی با خدا و زندگی قهر کردید شما این لحظه با شوهرتان و یا با خانمتان که قهر نکردید با هر کسی که قهر کردید قیافه اش اینطوری است قیافه این لحظه این طوری است پس با زندگی قهر هستید. با زندگی اگر قهر هستید زندگی دسترسی به شما ندارد. پس از یک مدتی کاری که انجام می‌دهید خوشایند می‌شود و پر از شادی می‌شود و هوشیاری حضور در شما زیاد می‌شود می‌بینید که یک مامورتی دارید و می‌بینید که می‌خواهید یک کاری در این جهان انجام دهید و یک میوه ای در این جهان بوجود بی‌آورید و دارای منظور می‌شوید دارای هدف می‌شوید. منظور با هدف فرق می‌کند. مثل مولانا مثال می‌زنم مولانا می‌خواهد هوشیاری را در این جهان پخش کند و ما هم می‌خواهیم هوشیاری را در این جهان پخش کنیم این منظور است و هر لحظه قابل انجام است ولی فرض کنید که ده سال دیگر بر اثر این برنامه ده هزار نفر به حضور برسند این یک هدف است ولی منظور هر لحظه قابل اجراست و ما انسانها همه ما یک منظور داریم که در آن همه ما مشترک هستیم و آن این است که با زندگی موازی بشویم و از این جویبار فکر بیدار بشویم و همه ما در این مشترک هستیم و هیچ کس نیست که این منظور را نداشته باشد و گاهی اوقات می‌گوییم که این منظور درونی است و یک منظور هم داریم که بیرونی است که این انرژی می‌ریزد به آن کار. شما ممکن است که این انرژی را به کارتان جاری کنید ممکن است پزشک باشید یا ممکن است مهندس باشید یا ممکن است که بنا باشید ممکن است مغازه دار یا فروشنده باشید و.. هر کاری که می‌خواهید داشته باشید این عشق لطافتش را به هر کجا که می‌روید می‌ریزد به مردمی که با آنها برخورد می‌کنید و به کاری که انجام می‌دهید و این برکت می‌ریزد به آن و خوشایند است. هم شما کیف می‌کنید و هم مردم. تنها انرژی که در جهان سازنده است همین است برای همین می‌گوید که کار تو کو و بار تو کو. این ربطی به انسانهای دیگر ندارد. برای همین می‌گوید که انسانهای دیگر اصلاً بت پرست هستند به ما چه! ما یک انبار داریم و یک پیمانانه. ما از انبار این را پُر می‌کنیم می‌ریزیم به جهان. حالا انسانهای دیگر می‌خواهند

بریزند و یا نریزند . من که می ریزم شادی آن را می برم و گلشن و گلزار ایجاد می کنم من چکار به انسانهای دیگر دارم . بالاخره یک روزی ما یعنی شخص شما یا هر کسی باید یک قلم و کاغذ بردارد و بگوید که من به عنوان فرد و جدا از ، همه چون ما گوسفند نیستیم که دنبال همه راه برویم من به دیگران کاری ندارم من می خواهم بدانم که من کی هستم و من زندگی هستم و زندگی می خواهد که خودش را از من بیان کند انرژی را به جهان روان کند . خب در جهان من چه کاری می خواهم انجام دهم این ما را هم از تنبلی و بی مسولیتی در می آورد . من نمی دانم این از کجا آمده که عرفان یعنی شما عاطل و باطل و بیکار بروی و یک گوشه بنشیننی و این چیزها را برای خودت بخوانی ! عرفان این است؟ عرفان یعنی بی کاری؟؟ این انرژی اصلاً باید به کار شما برود شما تا حالا دیده‌اید که یک عارف خوب بیکار باشد؟ مگر مولانا بیکار بوده ؟ چطور بعضی از عارفان یک گوشه ای نشستند و می گویند که ما کار نمی کنید و مردم بدهند ما بخوریم و اینها را بگوئیم که کار کردن چی هست؟ شما جلوی این انرژی را گرفته‌ای این انرژی را خفه کردی! پس این انرژی جایی باید جاری نشود؟؟ هر کدام از ما یک چشمه هستیم. ار شما این چشمه را سیمان کنید و یا ببندید ! پس این چشمه کجا برود ؟ این چشمه را باید جلویش را باز کنی باید بکنی و روان بشود با زور زیاد . اینکه ما یک گوشه کز کنیم و کار نکنیم این از کجا آمده؟ کار نکنیم پس این انرژی به کجا باید جاری بشود؟؟ همینطور من برای خودم بنشینم یک جایی و کلمات را برای خودم تکرار بکنم تا دهانم شیرین بشود! نه این عملاً باید جاری بشود و در این جهان باید شما خلق کنید.

چند مطلب از مثنوی برایتان می خوانم که اینها مهم هستند در این که ما شخصاً کار داریم و کارمان باید میوه بدهد و این میوه و این کار هم از طریق وصل به زندگی و یک پیمانانه برداشتم و از آن انبار جاری کردن به کارمان تا ببینم میوه من چی هست و من شخصاً باید میوه بدهم. این هم بگویم که این نیست که شما بگوئید من می روم پول درمی آورم برای زن و بچه ام . خب پول در می آوری برای زن و بچه ات خب حیوانات هم این کار را می کنند . شما تا بحال دیدید که حیوانی بچه بزاید و بچه اش را رها کند و برود . مگر شیر برای بچه اش غذا در نمی آورد و نان در نمی آورد؟ شیر، کفتار، گرگ ، روباه، جوجه تیغی، موش و مار..... شما یک حیوان را بگوئید که برای بچه اش نرود شکار کند و بی آورد و شکم بچه اش را سیر نکند. اینکه شما پول در می آورید و روی هم انباشته می کنید و یک مقدارش را هم می دهید یک عده می خورند این که هنر نیست باید دسترسی پیدا کنید به آن انبار و آن انرژی بریزد به کار شما و بار شما . شما باید بار بدهید . برای همین مولانا می پرسد که کار تو کو و بار تو کو؟ ما مرتباً باید از خودمان بپرسیم **کار جهان هر چه شود کار من کو و بار من کو؟** تا جواب این را پیدا نکرده‌اند بلند نشوید . اگر دیدید بار ندارید و کار ندارید بدانید که گرفتار هستید . دیگران را مسئول این کار ندانید . تنها راهی که ما می توانیم شاد بشویم و خوشبخت بشویم و آرامش داشته باشیم و یا آرامش برگردد به زندگیمان این است که ما به انبار درون خودمان

دسترسی پیدا کنیم؟ مرتباً ما این را می شنویم که این مرد نتوانست من را خوشبخت کند این زن نتوانست من را خوشبخت کند! مگر مرد یا زن می توانند کسی را خوشبخت کنند . ما تمام مسؤلیتیمان این است که در مورد بچه هایمان هم بچه هایمان را به انبار خودشان وصل کنیم تحمیل نکنیم. دو جور آموزش هست یکی اینکه این آموزشها را که بیان می کنیم ولی به شما نمیگوئیم که باید چکار کنید تا بحال شده که من به شما بگویم که باید چکار کنید اینها را می خوانیم و بعد شما خودتان می دانید که چکار کنید. یک موقع هم هست که شما به یکی می گوئید

که چکار کن و چه چیزی را باور کن در این صورت شما دارید خلایق او را کور می کنید و این کار را نباید بکنیم. توضیح می دهیم به بچه ها که شما عقل دارید و شما تشخیص بده که باید چکار بکنی و اگر خواستی من دوباره توضیح بدهم توضیح اصول و توضیح این شعرها را همانطوری که در این برنامه می دهیم .

در مثنوی دفتر دوم سطر ۱۳۰۶ می گوید

ما رمیت اذ رمیت گفت حق

کار حق بر کارها دارد سبق

یعنی تو تیر نینداختی وقتی که انداختی من انداختم . این را خدا گفته بطور کلی به انسان گفته، و اینکه ما به حضور برسیم اجازه بدهیم که زندگی به ما دسترسی پیدا کند این به تمام کارها اولویت دارد شما نگویید که من الان بیست سالم است اجازه بدهید که بروم ازدواج کنم و یک پول و پله ای جمع کنم و وقتی که پنجاه سالم شد راجع به گنج حضور صحبت می کنیم! نه . اگر شما این کار حق را که یعنی شما اجازه می دهید که خدا از طریق شما تیر بی اندازد و از طریق شما فکر کند عمل کند و شما دخالت نمی کنید و شما نمی اندازید که هزاران بار این را مولانا به ما گفته . حق یا خدا می گوید که شما تیر نینداز شما فکر نکن من می کنم. شما عمل نکن من راه را به شما نشان می دهم . این تئوری نیست این فکر نکن که یک چیز غیر عملی است ! نه. شما این جویبار فکر را که مثل بخار از روی فکرهای شما بلند می شود اگر به این بخار روی آب توجه نکنید دریا بودندتان را متوجه خواهید شد . دریا همان حق است و از شما شروع می کند به فکر کردن ولی چون ما از اتفاقات که ذهن ما آنها را نشان می دهد زندگی می خواهیم ما به جهان نگاه می کنیم اگر شما به جهان نگاه نکنید حق به شما دسترسی پیدا کرده و این کار این تبدیل هوشیاری بر همه چیز اولویت دارد چرا؟ برای اینکه اگر شما بخواهید خلق کنید درد خلق می کنید دیگر در پنجاه سالگی اینقدر شما درد ایجاد کردید که این درد شما را گیر انداخته. اگر من روابطم با همسرم با بچه هایم خوب نیست و بدنم را خراب کردم آنقدر استرس دارم آنقدر غصه خوردم اینقدر مسئله ، ستیزه و مقاومت دارم . حالا در هر سنی هستید ما شروع می کنیم کار حق بر کارها دارد سبب یعنی اولویت دارد پیشی دارد این را بدانید. پس شما بجای اینکه بگویید که من بروم اینکار را بکنم تا پولم زیاد بشود یک مقداری هم وقت بگذارید برای تبدیل هوشیاریتان. یک موقع متوجه می شوید که به هوشیاری حضور شما زنده شدید و پیمانانه به پیمانانه از آن جهان که شما الان به ذهن آن را نمی توانید ببینید شما وقتی تبدیل شدید متوجه می شوید که خود انرژی از شما دارد جاری می شود به کارهایی که انجام می دهید و به فکرهایی که می کنید . اتفاقات دارند بر برکت می شوند و بطور معجزه آسا اتفاقات زندگی شما در درون دارند تغییر می کند. ما از کجا می فهمیم که به حضور رسیدیم؟ یک دفعه متوجه می شوید که آن آدم قبلی نیستید برخوردارتان با مردم عوض شده و به اتفاقات دیگر اهمیت نمی دهید از شما برکت زندگی به بیرون جاری است مردم شما را دوست دارند و دوست دارند که دور و بر شما باشند وضعیتها دارند عوض می شوند برخوردار شما با کارمندان با همکاران با رئیسشان عوض شده . برخوردار شما به رفتار آنها بستگی ندارد . برخوردار شما از درون می آید . اینها علائم تغییر است . پس شما وقت روی اینها می گذارید برای اینکه این اولویت دارد و دوباره چیزی که ما را در ذهن نگه می دارد از عمده ترینهایش این است که ما بخواهیم دیگران را عوض کنیم و یا دیگران بخواهند ما را عوض کنند . اگر شما از این

دو تا کار پرهیز کنید مقدار زیادی انرژی حضور در شما آزاد می شود و انرژی زنده زندگی شما هرز نمیرود. شما این چند تا خط را خواهش می کنم آنقدر بخوانید ولو کلماتش مشکل است بخوانید تا حفظ بشوید هر روز اینها را بخوانید می گوید : سطر ۳۱۹۶ از دفتر پنجم

تا کنی مر غیر را حبر و سنی

خویش را بدخو و خالی می کنی

متصل چون شد دلت با آن عدن

هین بگو مهراست از خالی شدن

اگر بخواهی دیگران را عوض کنی می خواهی شوهرت باشد می خواهی خانمت باشد می خواهی بچه ات باشد می خواهی همکارت باشد میخواهد مردمی که شما را به استادی قبول دارند باشد اگر بخواهی دیگران را حبر یعنی دانشمند و سنی یعنی بزرگوار می گوید که اگر بخواهی یک کسی را به او یاد بدهی و او را دانشمند و عاقل و بزرگش کنی و یادش بدهی که یک آدم بزرگی بشود و بخواهی او را تغییر بدهی خودت رو بدخو و خالی میکنی. فقط اگر ما از این یک کار دست برداریم و پرهیز کنیم . ما یک موقع هست که یک چیز را توضیح می دهیم در حد فقط توضیح ولی به یکی نمی گوییم که این کار را بکن و دنبالش هم نمی رویم که ببینیم که آیا این کار را کرد یا نه و یا دارد عوض می شود یا نمی شود و یا آیا به حرف ما گوش کرد یا نکرد برای اینکه این تله است. دو جور تله داریم. یکی اینکه آدم به تله ای بیفتد که استاد یک عده ای است که این تله است.

بخش چهارم:

برای اینکه اگر به آن تله بیفتی در این صورت حال شما، خود شما و تغییر شما و عمقتان در گرو میزان دانش آنهاست. آنها از شما یک انتظاراتی دارند می خواهند یک جور خاصی شما رفتار کنید در صورتیکه شما می خواهید به عمق خودتان برسید شما باید بگویید که شما بروید پی کار خودتان هر کسی برود پی کار خود هر کسی روی خودش کار کند والسلام و به من هم نگوئید من استاد یا رهبر شما نیستم و من را رها کنید از تله. یک تله دیگر این است که کسی بخواهد آدم را عوض کند و شب و روز بالای سر ما باشد که باید این کار و آن کار را بکنی !! من نمی خواهم تو من را عوض کنی. من نه می خواهم کسی را عوض کنم و نه می خواهم کسی را عوض کنم . من روی خودم دارم کار می کنم دارم سعی خودم را می کنم و نصیحت هم کسی را نمی کنم . یعنی من بشخصه نمی کنم و اگر شما هم خواستید بگویید که من نصیحت بلد نیستم. یک کسی می آید به من می گوید که من را نصیحت کن ! من می گویم که من بلد نیستم خداحافظ شما. توضیح فرق می کند و همه اینها توضیح است . شما بنشینید و مولانا را بخوانید . اینجا هم من بگوئیم که ما خیلی خوشبخت هستیم خوشوقت هستیم و شانس آوردیم یک دفعه یک انسانی در فرهنگ ما فارسی زبانان بوجود آمده بصورت مولانا . یک اقیانوسی از دانش را بوجود آورده من از روی تعصب صحبت نمی کنم این یک حقیقت است ما باید از این استفاده بکنیم شما باید از این استفاده بکنید باید خلوتی درست کنید کتاب مثنوی را بگیرید و بخوانید. کتابهای تفسیر مثنوی آقای کریم زمانی را بخريد و بنشینید بخوانید . حرفهای من را هم بشنوید و عقل خود شما هم هست که همیشه آن مهمترین است تشخیص شما مهمترین است . امروز همین را داریم می گوئیم که فرد فرد شما یعنی شخص شما با شعور هستید با تشخیص هستید و دسترسی به انبار غیبی دارید در تمام انسانها این جویبار فکری اگر فروکش کند همه آنجا هستند. حالا

میگوید که وقتی دلت و مرکزت با آن عدم با آن بهشت با آن انبار متصل شد، حالا بگو الان بگو. الان که در ذهن هستی نگو برای اینکه درد می آفرینی. وقتی که متصل بشوی خودت می فهمی در آن صورت بگو از خالی شدن مترس. دو تا چیز می گوید که بسیار بسیار مهم هستند

کم نخواهد شد بگو دریاست این

امر قل زین آمدش کای راستین

هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ

روزی اگر صد مرتبه اینها را ما بخوانیم باز هم کم است. به این علت خدا گفته بگو ای راستین. راستین به همه انسانهاست. انسانها ذاتشان راستین است و خدایی است و نمی توانند دروغ بگویند. این من ذهنی دروغین است. ما در یک چیز دروغین به تله افتادیم حالا این چیز دروغین را هم لحظه می بافیم ما می خواهیم ذهنمان را آرام بکنیم و این چیزی را که تا به حال می بافتیم را نبافیم تا آن منتفی بشود و ما هم بشویم از جنس خدا. ما دیگر راست می شویم و نمی توانیم دروغ بگوییم. پس می گوید وقتیکه متصل شدی این امر قل یعنی بگو برای این است که بگو برای اینکه دریاست آن و کم نمی شود. که این سخا است اگر شما متصل شدید نترسید و بگویید. و انصتوا یعنی خاموش باش سکوت کن وقتی که در ذهن هستیم برای ما بهترین چیز در ذهن سکوت است قضاوت نکنیم و حرف زیاد نزنیم و جر و بحث نکنیم ثابت نکنیم که ما راست می گوئیم ثابت نکنیم که ما بهتر از دیگران هستیم و متواضع باشیم باید صفر بشویم. یک بار باید صفر بشویم و بعد از آنجا بیاییم بالا. پس خاموش باش یعنی تو آب زندگی را و انرژی زنده زندگی را تلف نکن. تلف کم کن یعنی اصلاً تلف نکن. برای اینکه باغ تو خشک است چون در من ذهنی هستی. ما چی آفریدیم؟ می بینید که باغ ما چقدر خشک است. اگر باغ شما خشک است و زندگی رفق ندارد و روابط ما با مردم سطحی است و سر هیچ و پوچ است و سر هیچ و پوچ دوست می شویم و قهر می کنیم آشتی می کنیم خیلی سطحی هستیم و باغ خشک هستیم چرا؟ برای اینکه هر لحظه ما انرژی زنده زندگی را وارد ذهن می کنیم و تبدیل به یک جریان فکر شرطی شده که این حال ما را مرتباً یا خوب می کند یا بد می کند و ما در گرو این فکرها هستیم که این فکرها را هم قبلاً یاد گرفتیم و شرطی شدیم. شرطی شدیم یعنی بطور خودکار می تواند هیجانها را در ما ایجاد کند بدون اینکه ما آگاه باشیم.

حالا این را هم می خوانم از دفتر سوم سطر ۴۱۰

لیک بشنو صبر آر و صبر به

حق همی گوید که اری ای نزه

من همی گوشم پی تو تو مکوش

صبح نزدیکست خامش کم خروش

می گوید که خدا به ما می گوید ای پاکیزه چون اصل ما پاکیزه است این را بشنو و صبر کن. شما الان اتفاق این لحظه را که می پذیرید صبر کنید هنوز نشده عجله نکنید و صبر کنید. صبر پذیرش اتفاق این لحظه و موازی شدن با زندگی و همینطوری ماندن در این حال چون هنوز وضعیت های زندگی ما عوض نشده و هنوز ما به گنج حضور نرسیده ایم ولی می رسیم. ببینید که چه می گوید صبح نزدیک است یعنی شما زائیده بشوید از این ذهن تاریک و روز بشود برای شما. صبح روشنایی حضور و شب تاریکی ذهن است. ما خیلی نزدیک صبح هستیم.

مولانا گفت تلویحاً در ده سالگی تو خاموش باش و کم خروش کن برای اینکه خدا می گوید من می کوشم من تلاش میکنم تا تو را از ذهن بکشم بیرون تو مکوش . چون وقتی که تو می کوشی خراب می کنی. پس ما نمی کوشیم همین طور می پذیریم تا ببینیم که از زندگی چه خردی می آید آن خردی که می آید وارد این وضعیت ها می شود با ذهن شرطی شده از روی ترسها خشمهایمان و آن چیزهایی که یاد گرفتیم این جا این کار را می کنیم اینها کار نمی کنند فقط کار را خراب می کنند. شما با ذهن من دارتان نکوشید که به خدا برسید چون نمی توانید .
من همی کوشم پی تو تو مکوش .

از اینجا به بعد بر می گردیم به مثنوی

گیر که خار است جهان کزدم مار است جهان **ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو**

فرض می کنیم که جهان پر از خار است . کما اینکه ما اتفاقات را خار می بینیم برای اینکه مطابق میل ما نیست چون این من ذهنی فکر می کند که این اتفاقات بنا به آن چیزی که ما می گوئیم اگر باشد زندگی ما درست می شود هزار جور نیاز روانشناختی این من ذهنی دارد این من ذهنی اصلاً موجود روانشناختی است با زمان روانشناختی کار می کند یعنی گذشته و آینده موهومی که از جنس فکر هستند چون خودش موهومی است زمان روانشناختی دارد که همین گذشته و آینده است و شما در این لحظه همیشه هستید و گذشته و آینده فکر هستند ولی ما از گذشته رنجیده ایم و از آینده هم می ترسیم . نیازهای روانشناختی داریم که نیازهای من ذهنی هستند و می خواهد که این نیازها را برآورده کند برای اینکه فکر می کند که اگر این نیازها بر آورده بشوند خوشبخت می شود در صورتی که اینها نیازهای مریض گونه هستند ما دو جور نیاز داریم نیاز به آب و غذا نیاز حقیقی است نیاز به ورزش و نیاز به لباس اینها نیازهای حقیقی است . حتی نیاز به پس انداز و پیش بینی آینده بصورت حقیقی که من فردا پیر می شوم و من باید یک خانه ای داشته باشم یا مثلاً یک مقدار پول پس انداز کرده باشم و بیمه داشته باشم اینها نیازهای حقیقی هستند ولی نیاز روانشناختی مثل اینکه من برتر از او باشم من حتماً باید به این مقام برسم اگر نرسم عقب افتادم از مردم یا مردم چی می گویند . اصلاً اینکه ما یک تصویر ذهنی در ذهن مردم ایجاد کنیم که من چطور آدمی هستم این نیاز روانشناختی است. شما الان میدانید که چرا برای اینکه زندگی که شما باشید می خواهد پیمانانه پیمانانه خودش را از طریق شما در این جهان بیان کند و میوه بدهد که میوه اش هم پخش انرژی است و ایجاد نهادهای است که با عشق آفریده شده. میوه شما این است . شما هیچ نهادی آفریده اید که عشق آن را آفریده باشد . حالا می گوید که تو فرض کن که اینطوری که تو میبینی و می گویی درست باشد و همه خار باشد همه رویدادها خار باشد و جهان پر از گزدم و مار است و هر کسی که به تو می رسد آدم را می گزد خب من نیاز روانشناختی دارم و اگر برآورده نمی کنی این نیاز روانشناختی من را و اگر می خواهی سبب این بشوی که من به آن نرسم پس تو گزدم و مار هستی . ولی ای **طرب و شادی جان** اینجا دارد به شما می گوید که از چه جنسی هستی. **گلشن و گلزار تو کو؟** اگر همه خار هستند و جهان هم پر از خار است تو که شخصاً طرب و شادی هستی شخصاً چه گلشن و گلزاری آفریده ای که در آن زندگی کنی؟ از خودت بپرس!

گیر که خود مُرد سخا کشت بخیلی همه را **ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو**

فرض کن جوانمردی و بخشش مرده و بخیلی همه را کشته همه بخیل هستند بخیل کسی است که اصطلاحاً نه می خواهید به یکی دیگر برسد و نه به من برسد. حسود است. حسود می گوید که به تو نرسد به من برسد ولی بخیل می گوید که نه به من برسد و نه به تو! من که می دانم که به من نمی رسد پس به تو هم نرسد و من نمی توانم تحمل کنم. خب حالا فرض کن که همه اینطوری هستند و شما راست می گویی. ای دل و ای دیده ما این را زندگی می گوید زندگی می گوید که تو چشم ما و دل ما هستی. خدا می گوید به انسان که تو چشم من هستی و دل من هم هستی. تو انعامت کو؟ تو چی به جهان می دهی. ادرار یعنی مستمنديبا حقوق. آن حقوقی که تو به جهان می دهی آن چیزی که از تو به این جهان باید پخش بشود و موجودات از تو این مستمري را از تو بگیرند آن کو؟ ما اشتباه کردیم ببخشید ما فکر کردیم که رویدادها باید به ما زندگی بدهند و ما منتظر رویدادها بودیم که یک اتفاقی بی افتد همیشه ما منتظر بودیم که یک اتفاق بی افتد هم فردی و هم جمعی! می دانید که چرا اینطوری است؟ یک مقداری حالا ما فهمیدیم که ما میل داریم که قانون جبران را زیر پا بگذاریم. ما می گوئیم که یک اتفاقی بی افتد هم جمعی و هم فردی مثلاً یک انقلاب بکنیم آن موقع همه به گنج حضور می رسند! یک رژیم حکومتی را ساقط می کنیم و یکی دیگر را می آوریم یک دفعه مملکت آباد می شود و دکراسی می شود و آزادی می شود و آدمها احترام به قوانین می گذارند و ما نمیدانیم که ما مشکل فرهنگی داریم. ما باید اول انسانهایی را بسازیم که اینها به هوشیاری حضور برسند زندگیشان بالانس داشته باشد تعادل داشته باشد میل به نظم داشته باشند و میل به پاکی داشته باشند و پاکی را از ذاتشان بگیرند. اول باید اینها را بسازیم بعد اینها که جمع می شوند خود به خود یک رئیس جمهوری را انتخاب می کنند که این قابلیت را دارد که اینطور اداره کند این به یک نفر که بستگی ندارد که ما یک نفر را انتخاب کنیم بالای یک گروهی که هنوز به نظم و قانون اعتقاد ندارند. خب مگر به گفتن است. من الان می گویم که این کار را بکنیم. مگر مردم می روند این کار را می کنند. نه نمی کنند. به نظر می آید که خیلی ساده است. ما نمی خواهیم زحمت لازم را بکشیم. می گوئیم که یک نفر یک وردی بخواند و یک عده ای بروند و یک عده ای بیایند تا همه چیز درست شود. مگر ما یک سری آدمها را عوض کنیم همه به گنج حضور زنده می شوند؟ نه. ولی اگر تک به تک هر کسی شش هفت سال روی خودش تمرکز کند و کار کند بعد می بیند که در درونش یک هوشیاری زنده شد که این میل به نظم دارد. میل به اسراف و دروغ ندارد میل به منیت ندارد متواضع است خسرو و خوش اخلاق است انرژی زنده کننده دارد که بیان کند و هر کجا که می رود می خندد هر کجا که می رود سخا دارد و قحط زده نیست و حرص ندارد برای اینکه هوشیاری حضور از این جنس است جنسش از شادی است. حالا ما در من ذهنی زندگی کنیم و از اتفاقات زندگی بخواهیم و مصنوعاً جوک بگیم و بخندیم. یک چیزی بگوئید که ما بخندیم خب یک دقیقه می خندی ولی بعدش باز حالت خراب می شود. چکار کنیم؟ پس فرد باید روی خودش کار کند و به نظر می آید که این کار مشکل باشد. بله وقت می گیرد. ما می گوئیم قانون جبران که یعنی باید هزینه هر چیزی را که بدست می آوری باید بدهی. ما می گوئیم نه ما درس نمی خوانیم ولی به ما درجه دکترا بدهید! نمی شود حتی اگر هم بدهند بدرد نمی خورد. پس ما شخصاً انبار داریم ما شخصاً گلشن و گلزار داریم. ما شخصاً کار و بار داریم. شما به شخص خودتان توجه کنید و کاری به دیگران نداشته باشید.

گیر که خورشید و قمر هر دو فرو شد به سقر

ای مدد سموع و بصر شعله انوار تو کو

خورشید و قمر نور می اندازند. می گوید فرض کن که خورشید و قمر که سبب دیدن و شنیدن می شوند اگر نور خورشید و ماه نباشد ما که نمی توانیم ببینیم هر دو بروند به سقر یعنی هر دو نابود بشوند یعنی خورشید و ماه هر دو نابود بشوند و نور نباشد. تو که از یک نوع انرژی هستی که شنیدن و دیدن در آن انجام می شود و به وسیله آن انرژی هست که انجام می شود پس تو احتیاج به شنیدن و دیدن نداری. کو آن شعله و کو آن انوار که تو هستی؟ صرف این جریان فکری می شود. خب ما الان داریم بیدار می شوم و مولانا می گوید که تو مدد شنوایی و بینایی هستی. سمع یعنی شنوایی. شما می دانید که فکرهای ما در فضای یکتایی این لحظه و در فضای حضور درست می شود. درک ما اگر این هوشیاری حضور نباشد انجام نمی شود درک ما در آن انجام می شود پس آن شما هستید. وقتی که این فکر فروکش می کند و شما این اقیانوس میشوید شما شعور بالاتری دارید. تشخیص دارید. اینطور نیست که اگر فکر نباشد ما هیچ چیز نمی دانیم. یک عده تو ذهن به تله افتادن و هوشیاری فکری را اصل می دانند و هوشیاری فکری هوشیاری فقط مادی است که فقط از ماده و جسم آگاه است و شما در آن به تله نیفتید. ما یک هوشیاری دیگر هم داریم به نام هوشیاری حضور که همین شعله و انبار ما است. گرمی زندگی و تشخیص و شعور زندگی از آنجا می آید. اینکه ما می بینیم و می شنویم اگر که آن نبود نمی دیدیم و نمی شنیدیم. ما هوشیاری زنده زندگی را که فضای همه امکانات است و زهدان همه عالم است که ما آن هستیم تبدیل می کنیم به بینایی و شنوایی و سه تا حس دیگر و به آنها می چسبیم و آن را می بریم به ذهنمان و قضاوت می کنیم و به نتیجه قضاوت خوب و بد می کنیم و ما کارخانه بد و خوب سازی هستیم! در صورتیکه در اصل ما شعله و انبار خدایی هستیم.

چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو

گیر که خود جوهری نیست پی مشتری

می گوید که فرض کن جوهر فروشی یعنی گوهر فروش یا جواهر فروشی مثل مولانا نیامده که جواهر بسازد و دنبال مشتری نیست و دنبال شما نیست. فرض کنید که ما گله می کنیم که چرا کسی نمی آید دست ما را بگیرد و به ما بگوید که ما چکار کنیم فرض کن نیست و جواهر فروشی که دنبال مشتری بگردد تا بفروشد نیست در جهان. تو چرا سروری نمی کنی؟ همین خود شما! ابری که گوهر بیارد که تو هستی آن کو؟ خب این سوالات ما را به تامل و می دارد و یک عامل دیگری که من بارها من گفتم و ما شرطی شده ایم به آن و می خواهیم که شرطی شدگی را برعکس کنیم و ازگیر آن خودمان را بیرون بکشیم آن است که معمولاً به ما فرداً یاد دادند که تو هیچ ارزشی نداری. من شخصاً ارزشی ندارم و من هم این را قبول کردم. جمع ارزش دارد! نه جمع ارزش ندارد بلکه انسانها تک به تک ارزش دارند. تک به تک باید روی خودشان کار کنند. ما روی انسانها تک به تک نگاه می کنیم و تک به تک چشمه زندگی هستند و آنها هم باید تک به تک خودشان را قبول داشته باشند. شما اگر آزار حقارت دارید و خودتان را خیلی کوچک می بینید و می گوید که به من این حرفها نیامده. من را چه به ابر گهر بار!! چه سروری! نه جلو آینه بایست و بگو که من آدم باقابلیتی هستم من قابلیت دارم. من آدم شایسته ای هستم من از جنس زندگی هستم من امتداد خدا هستم و تمام انسانها همینطور که دو دست دو چشم و یک مغز دارند شبیه هم هستند از لحاظ ذهنی هم شبیه هم هستند همه من ذهنی دارند و اگر این من ذهنی فروکش کند زیرش خداست همه قابل هستند و همه شعور دارند حتی یک آدم بی شعور هم نیست مگر ما گیش کرده باشیم و دائماً به او گفته باشیم که تو بی شعوری و قابلیت نداری و او هم قبول کرده باشد. ابر گهربار دارد، شما

ابر گهربار دارید. شما می توانید باری خودتان یک زندگی درست کنید و از دورنتان عشق را بیاورید اطراف خودتان بپراکنید اگر همسر دارید یا بچه دارید به آنها هم بدهید و اطرافتان گلشن ایجاد کنید زیبایی ایجاد کنید همین عشق و زیبایی را اجازه بدهید که جریان پیدا کند به چیزهای معمولی زندگی تا شیرین بشود زندگی خودتان را می توانید شیرین کنید و خودتان را با دیگران مقایسه نکنید و تقلید نکنید تا به انبار درونتان دسترسی پیدا کنید.

بخش پنجم:

گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود

تا دم اسرار زنده جوشش اسرار تو کو

می گوید که فرض کنید که اصلاً در جهان دهانی نباشد و زبانی هم نباشد که حرف بزند تا بوسیله زبان اسرار را به ما بگوید از ما سوال می کند که جوشش اسرار تو کو؟ پس معلوم می شود که تک تک ما از جنسی هستیم گرچه که با یک جوی فکر هم هویت هستیم و یک باشنده توهمی می سازیم به عنوان من ذهنی و آن به ما می گوید که تو من هستی ولی ما او نیستیم بلکه جوشش اسرار هستیم. ما از جنسی هستیم که بدون زبان بدون گفتگو می توانیم ستر را بیان کنیم ما می توانیم ارتباط برقرار کنیم ما می توانیم اثر بگذاریم و اسرار می تواند در ما بجوشد با انتهای نامرئی که دیگران دارند حتی سایر باشندگان مثل جمادات و نباتات این را از ما بگیرند. چرا ما اینقدر به گفتگو و زبان اهمیت میدهیم؟ چقدر ما به این کلمات اهمیت می دهیم و سوارشان می شویم و به آنها وزن می دهیم. چقدر مشغول این هستیم که کتاب شما این را گفته مال شما این را که گفته غلط است مال ما این طوری گفته و باید اینطوری بگویید نه اینطوری. اینها کلمه هستند اینها جمله هستند. به بهترین صورت اینها اشاره کننده هستند به آن ماه. اینها نشان می دهد که ما اهمیتی به کلمات ندهیم و از سوار شدن به کلمات و جملات بپرهیزیم تا این گفتگوی فکری در سر ما فروکش کند و آرام بشود. پس از این سطر هم یاد می گیریم که گفتگوی زبانی هم زیاد مهم نیست. ما از جنسی هستیم که می توانیم اسرار را بیان کنیم بدون اینکه به زبان بیاوریم. کما اینکه در سطر آخر می گوید که اگر شما شایسته گوش خاموشان حرف میزنید بهتر است که ترجمه خلق نکنید در اینصورت حرف نزنید. در واقع دارد خودش از خودش ایراد می گیرد که ما بفهمیم که به حرف زدن نیست و تو حرف نیست. ولی حرف از جنس جهان است یکی از آن چیزهایی که ما در این جهان خیلی اهمیت به آن می دهیم همین حرف است. یکی حرف زده به ما و به ما بر خورده. یکی حرف زده و ما خوشحال شدیم. برای اینکه آن کلمات شرطی شدن و خاصیتهایی به خودشان گرفتن که من ذهنی ما به آنها واکنش نشان می دهد و ما را خوشحال می کند. شما این را ببینید. ببینید که این فقط کلمه است و شما هستید که این خاصیت را به او دادید و میتوانی این خاصیت را از او بگیرد و اینقدر بالا و پایین نروید. حالا می گوید که

هین همه بگذارد که ما مست وصالیم ولقا

بی گه شد زود بیا خانه خمار تو کو

خمار یعنی می فروش. هین یعنی آگاه باش دارم تکانت می دهیم. همه اینها را رها کن! هر چیز که تو ذهنت درست کردی به عنوان جهان به عنوان حرف به عنوان جمله به عنوان دانش بنده دور! که ما انسانها مست وصال خدایی هستیم مست لقا هستیم. لقا یعنی دیدار خدا. ما

ذاتاً نه دوردست نه اینکه تئوری است نه، ما مست خدا هستیم برای اینکه ما جزو خودش هستیم فقط موقتاً هم هویت با فکر و درد هستیم .
همه همینطور هستند و ما باید از این خواب بیدار بشویم که اسمش خواب فکر است .

سایه فرع است جز مهتاب نیست

روز در خوابی مگو این خواب نیست

روز تو ذهن که هستی در خواب هستی در خواب ذهن هستی . نگو که این خواب نیست . سایه که از اثر مقاومت ما از زندگی بوجود می آید سایه همین ذهن و من ذهنی و هر چیزی که جدی است تو ذهن است . شما جدی هستید و خودتان را جدی می گیرید ؟ باورهایتان را جدی می گیرید ؟ پس شما سایه هستید . اصل مهتاب است اصل شما مهتاب و روشنایی حضور است . ما مست وصال و دیدار خدا هستیم . ما خود زندگی هستیم و می گوید که دیر شد بیگه شد یعنی دیر شد زود بیا! زود از این ذهن بیا بیرون و زود خودت را آزاد کن از این جریان فکر و از شما می پرسد خانه می فروش تو کو؟ خانه می فروش تو فضای یکتایی این لحظه است . ولی شما باید تبدیل بشوی . تبدیل بشوی از آن هوشیاری من دار ذهنی جسمی که غیر از جسم چیزی را نمی تواند ببیند به هوشیاری خدایی که عین خداست . خدا را می بیند . خدا را می بیند ولی ترجمه نمی کند . هوشیار است و تشخیص دارد و شعور دارد . الان انرژی عشق را می تواند پخش کند . این دور دست نیست . مولانا به ما گفت که **صبح نزدیک است** . ولی تو خاموش باش . گفت خدا به شما می گوید که من دارم دنبال تو می کوشم و من دارم کار می کنم تو کار نکن . حالا تو از خودت بپرس که خانه می فروش من کو؟ نمی شناسی ؟ پس به می هم دسترسی نداری . این غزل را پنجاه بار بخوانید و بگذارید در شما باز بشود . بگذارید فردیت و اهمیت شما و قابلیت شما در شما تثبیت بشود و شما حداقل در سطح ذهن باور داشته باشید که انسان قابلی هستید شما قابلیت زندگی کردن دارید شاد بودن برای شما زیادی نیست و راحت زندگی کردن برای شما زیادی نیست . شما باید راحت زندگی کنید و باید شاد باشید باید مهربان باشید و عشق داشته باشید و لطیف باشید و اینها حق شما است و حق خدادادی شما است خوش اخلاقی که شما باشید حق شما است و اینکه اطراف شما گلستان بشود و اینکه خانه شما آرامش داشته باشد و از بچه نان لذت ببرید اینکه با آنها بازی کنید و کیف کنید اینها حق شما است . اینکه با همسران مهربان باشید و شاد باشید و در خانواده آرامش داشته باشید این حق شما است . اینها زیاد نیست و نگویید که اینها دور رس است نه اینها در دسترس است . برای اینکه ما مست وصال هستیم مست خدا هستیم و خدا جز آرامش و جز شادی جز انبار شادی که به شما می گوید از این انبار بردار و تا آنجایی که می خواهی پخش کن این تمام نمی شود . گفت بگو نترس دریاست این ببخش . خدا از جنس فراوانی است و من ذهنی از جنس محدودیت و کمیابی است . هر کسی خسیس است و کمیابی بلد است در ذهنش است . خسیس نباید باشیم . خسیس که هستیم یعنی داریم خانه خمار را خراب می کنیم داریم میگوییم که ما خانه می فروش را نمی شناسیم . ولی این می تمام شدنی نیست و انرژی زنده زندگی را که شما پخش می کنید و از آن استفاده می کنید تمام شدنی نیست . حالا می گوید

گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو

تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا

ما مست هستیم و از اول مست بودیم و همیشه مست هستیم. مست انرژی زنده زندگی هستیم و مست خدا هستیم. حالا می گوید با هوشیاری تیز چشمت را باز کن. با هوشیاری حضور بصورت تیز نگاه کن با هوشیاری حضور که تیز است نگاه کن. هوشیاری ذهنی کند است گنج است منگ و خواب است و نمی بیند و با آن چشم نگاه نکن. یک لحظه شما اتفاق این لحظه را بپذیرید چشم تیز پیدا می کنید. چی را می بیند؟ من ذهنی را می بیند که شما آن نیستید. یک دفعه نیازهای روانشناختی خودتان را می بینید که اینها نیاز من نیست. شما یک روزی متوجه میشوید و اگر الان هم متوجه نمی شویم یک روزی متوجه خواهید شد که این نیاز روانشناختی است که اصلاً هیچ ارزش برای من ندارد و این من ذهنی به من این را تحمیل کرده و من اصلاً نمی خواهم خودم را با این مقایسه کنم. نمی خواهم کمتر و یا بیشتر از دیگران باشم و من می خواهم فقط خودم باشم. من خودم زندگی هستم حالا کم یا زیاد زندگی خودش را از من بیان می کند و من هم قانع و راضی هستم و اصلاً نمی خواهم به دیگران نگاه کنم و از آنها تقلید کنم. نمی خواهم دنبال دیگران باشم و به دیگران چکار دارم! این را ما متوجه خواهیم شد وقتی تیز نگاه می کنیم. تو بین که هم تو مستی و هم من مستم. این را خدا و زندگی به شما می گوید. تو به من تیز نگاه کن خوب نگاه کن چشمهایت را باز کن که من همدل و همدست تو هستم. دل تو با دل زندگی یکی است و دست تو با دست زندگی یکی است. تمام انسانهای به حضور رسیده هم همدل و همدست هستند برای اینکه از جنس زندگی هستند و می گوید که اگر تو مست لایفل نیستی مست خراب نیستی. مست خراب یعنی خیلی مست که هیچ چیز را تشخیص نمی دهد. ما اگر آمدیم به این جهان وقتی وارد جهان شدیم مست بودیم و الان هم مست هستیم. اگر مگر مست نیستی و خراب نیستی و خرفت نیستی. ما یک موقع هست که هوشیاری به زندگی نشدیم و هوشیارانه هوشیار به زندگی نیستیم فرقی این است که ما وارد این جهان شدیم و هوشیاری بودیم ولی وقتی ما از این ذهن می گذریم بیرون فراموش می کنیم یادمان می رویم که هوشیاریم و باز دوباره هوشیاری می شویم. و این بار که هوشیار می شویم تیز هستیم. این دفعه من ذهنی را می بینیم جهان را می بینیم و ذهن را می بینیم و منیت خودمان را می بینیم زندگی را می بینیم و هوشیارانه آگاه می شویم به زندگی. می گوید اگر تو مست و خراب نیستی و خرفت نیستی در این صورت آن جبه و دستیار تو را چه کسی دزدیده. چرا نفمیدی وقتی که دزدیده شدند؟ ما کلاه شاهانه داریم ما جبه شاهی داریم ما شاه مملکت خودمان هستیم و فردیت خودمان هستیم. اگر مست نبودى زمانیکه اینها را دزدیدند چرا نفهمیدی؟ الان آن تاج پادشاهی ما را که دزدیده اند چه کسی دزدیده؟ این من ذهنی دزدیده و الان دارد می گوید که چه کسی دزدیده.

بخش ششم:

روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو

برد کلاه تو غری برد قبایب دگری

یک نامردی یک غری کلاه تو را برده و قبای شاهی تو را هم یک دگری برده یک کسی که از جنس تو نبوده ر بوده یا دزدیده. در ذهن ما شاه هستیم ما خالق هستیم ما باشنده ای هستیم که از غیب پیمانمان را پر می کنیم و به این جهان خالی می کنیم و شاه پنهان و نهان هستیم تاج شاهی داریم و خودمان زندگی خودمان را خلق می کنیم فرم های زندگیمان را وضعیتهای زندگیمان را خودمان خلق می کنیم و اختیار

داریم ولی اینها را برده اند. کی برده؟ نامرد. حالا غر را مولانا در ارتباط با من ذهنی بکار می برد. غر انسانی است که انسان مخنث که مردی او اشکال دارد حالا چه مرد و چه زن. وقتی که من ذهنی است مرد آن انسان حضور دار است مرد انسان حضوردار است و مخنث این من ذهنی است. تاج شاهی ما را یک نامردی دزدیده قبای شاهی ما را هم یک جنس دیگری بُرده در ذهن ولی روی ما زرد از قمر است و ما عاشق زندگی هستیم. الان اگر حالمان خراب است و رویمان زرد است و مریض هستیم به این علت است که ما عاشق آن شاه هستیم و عاشق زندگی هستیم و پشت و نگهدار ما اوست. وقتی شما این تاج را از این من ذهنی گرفتید خیلی هم ساده است شما این جریان فکر را آرام کنید تاج دستتان می آید و قبا دستتان می آید و اختیارتان دستتان می آید و تقلید از بین می رود و فکرهایتان را خودتان تولید می کنید. میل به زندگی دارید و شادی از شما عبور می کند. اینها همه با صبر است. شروعش با این است که اتفاق این لحظه را بپذیرید و از جنس زندگی شدن برای یک لحظه است و همینطور ادامه دادن با صبر است. یواش یواش پشت و نگهدار ما خودش را به ما نشان می دهد که پشت و نگهدار ما مردم نبودند ما فکر می کنیم که مردم باید ما را حمایت کنند و مردم باید به ما کمک کنند و مردم باید پشت ما باشند یکی باید پشت من باشد. نه! شما از جنس زندگی هستید اگر شما حس نکنید که از جنس زندگی هستید اگر هزاران نفر هم پشت شما باشند باز هم شما می ترسید.

شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو

برسر مستان ابد خارجی راه زند

مستان ابد یکی همین خود شما هستید. برای اینکه از جنس هوشیاری هستید و هوشیاری از جنس خداست. خدا دائماً عاشق خودش است و مست است. مست شادی و آرامش است. شما مست آرامش هستید مست شادی هستید مست زندگی زنده هستید و مست ابدی هستید. می گوید یک موجود خارجی میاید دستبرد میزند به مست ابدی که شما باشید. چرا پاسبانی نمی کنی؟ چرا داروغگی نمی کنی؟ شحنگی چون نکنی؟ چرا مواظب نیستی همین لحظه زندگی شما را چه کسی می دزدد؟ یک خارجی که از جنس تو نیست. هر چه که در این جهان هست خارجی است. ذهن و فکر و درد هم خارجی هستند شما می گذارید دردهای شما و رنجشهای شما که جزو این جهان هستند می گذارید که اینها را از شما بدزدد. شرطی شدگیهای شما و عاداتهای شما را از شما بدزدد. ذهن شما چیز خارجی است و شما از جنس هوشیاری بی فرم هستید. شما چرا پاسبانی نمی کنید؟ شما پاسبان هستید.

زخم تو کو دار تو کو؟ دار تو کو تا دزد را دار بزنی. شما چماق دارید که همین شناسایی و نظارت و ناظر بودن است. ناظر زندگیم هستیم.

یکی از مهمترین شرطها این است که شما زیرنورافکن زندگی خودتان باشید برای اینکه زندگی شما در خود شما زندگی می شود و در دیگران زندگی نمی شود و دیگران نمی توانند به شما زندگی بدهند اگر دیگران عوض بشوند زندگی شما زیاد و کم نمی شود زندگی شما از درون می آید و این غلط است که اگر بگوییم که اگر دیگران عوض بشوند ما زنده تر میشویم. نه اینطور نخواهد بود این من زندگی باز یک چیز دیگر را عنوان خواهد کرد. شما به همسران بگویید که باید عوض بشوی و او هم بگوید که تو هر جور که خواهی من عوض می شوم بعد از مدتی شما به او می گویی که تو چه آدم بی عرضه ای هستی چقدر بی شعوری تو هرچی که من می گویم تو گوش می کنی! تو

خودت عقل نداری؟ برو اصلاً من تو را نمی خواهم. این من ذهنی است. ما فکر می کنیم که اگر دیگران بیایند التماس کنند که شما هر چی که بفرمایید من همان را انجام می دهم. فکر می کنید که شما اینطوری راضی می شوید؟ امکان ندارد. این من ذهنی دنبال بهانه است از هیچ چیز بهانه درست می کند برای ایجاد دردسر و ایجاد درد. برای اینکه خودش از جنس درد است. می دانید چرا؟ برای اینکه شما باید از این تو بیایید بیرون. خدا گفت که من دارم کار می کنم روی تو بهتر است که تو کار نکنی. هر چه که تو کار می کنی و دخالت می کنی خرابتر می کنی. با من ذهنی ما هر چقدر کار می کنیم به تاخیر می اندازیم و خرابتر می کنیم شما با من ذهنی نمی توانید کار را درست کنید با قطع و یقین بدانید با من ذهنی نمی توانید کاری را از پیش ببرید. هر کاری که بکنید درد ایجاد می شود. برای چی ما اینها را می خوانیم؟

برای چی گفت کار حق بر کارها دارد سبق؟ پس شما می دانید که شما مست ابدی هستید به شما دستبرد خواهند زد این من ذهنی شما به شما حمله خواهد کرد. اگر شما به گنج حضور گوش بدهید و سی دی بگیرید و گوش کنید کار کنید یک جایی یک جوری شما را از این کار منصرف می کند. شما باید پاسیان خودتان باشید. شما می گوئید که من دارم می بینم ای دزد. دزد از هر طرف می آید. دزد هم من ذهنی خودتان هست و هم من های ذهنی دیگر. من های ذهنی دیگر حمله می کنند مسخره می کنند همه کار را میکنند تا ما این کار را نکنیم مخصوصاً من ذهنی خودمان. مواظب باشید. یک خارجی دائم می خواهد از شما بدزدد. تا شما نگاه می کنید نمی تواند بدزدد تا حواستان پرت بشود زندگی را از شما می دزدد. این من ذهنی اینطور موجودی است. تا زمانیکه به اندازه ای هوشیاری باشیم ما که با اتفاق این لحظه همیشه در آشتی باشیم. شما مطمئن باشید که اگر با اتفاق این لحظه آشتی کنید بعد با لحظه بعد می ستیزید و بعد دوباره یادتان می افتد آشتی می کنید. دوباره یادتان می رود ستیزه می کنید واکنش نشان می دهید و بعد یادتان می افتد و آشتی می کنید. یک مدتی این کار را می کنید تا این موضوع آشتی بودن با اتفاق این لحظه در شما خودش را برقرار و جایگیر می کند و در درون شما یک تشکیلاتی برقرار می شود که شما بطور اتوماتیک و بی توجه همیشه با رویداد این لحظه در آشتی بسر می برید. همان که در اول گفت که **کار جهان هر چه شود**. شما هم می گوئید که **کار جهان هر چه شود** و اصلاً هم مهم نیست که چی بشود و این باید در شما خودش را برقرار کند همینطور فقط گفتن اینها فکر است. اینکه که بگوییم که کار جهان هر چه شود این فکر است ولی این لحظه شما می پذیرد و آشتی میکنید زندگی به شما دسترسی پیدا می کند و شما زندگی را می بیند و از جنس زندگی می شوید و لحظه بعد یادتان می رود. مثل ترمز کردن اتومبیل می ماند که یک لحظه ترمز می کنید اتومبیل می ایستد و پایتان را که از روی ترمز بر می دارید اتومبیل می رود. این ذهن هم همینطور است و ترمزش آشتی با این لحظه است هر موقع شما با این لحظه آشتی می کنید و رویداد این لحظه را می پذیرید در واقع ترمز کردید. ترمز را ادامه می دهید یک جایی دیگر پایتان را می گذارید روی ترمز و دیگر بر نمی دارید. بالاخره این ذهن می ایستد. وقت که این ذهن ایستاد تازه ما می فهمیم که ما چه کسی بودیم. همین که آمد دزدی که بصورت واکنش شما است به اتفاق این لحظه است و در همین یک لحظه دزد زندگی شما را برده. حالا آن را برد و شما نمی توانید آن را پس بگیرید الان نگذار که ببرد بوسیله آشتی کردن.

ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

خاموش ای حرف فشان در خور گوش خمشان

پس می گوید که خاموش باش ای حرف افشاننده. ای کسی که حرف می افشانی . اینجا به خودش و به ما و به همه دارد می گوید که حرف نیفشان. ما الان زندگی را به حرف در آوردیم همانطور که من الان در آوردم. البته من این کار را می کنم شاید که یک مقداری موضوع ساده تر بشود و یک مقداری حل بشود و این معانی منتقل بشوند ولی در اصل این حرفها نیست که مهم هستند در اصل این دل شما است و این انرژی حضور است. این ها همه علامت راهنما است به آن دریای زیر این امواج .

حرف درست مثل موج روی اقیانوس است ما از این موج می پریم به آن موج و بعد به موج بعدی و بعدی و دائماً موج سواری می کنیم . نه دیگر نمی خواهیم این کار را بکنیم و حرف افشانی همین است. یک جایی باید متوجه بشویم و این موج بخوابد و اگر هم توضیح می دهیم بدانیم که در توضیح و مجادله نیست در متقاعد کردن نیست در کلمه نیست در حرف نیست . حالا می گوید که شایسته گوش خاموشان اگر باشد، تو می خواهی چیزی را بیان کنی که شایسته گوش خاموشان باشد پس **ترجمه خلق نکن** . اینقدر دیگر ساده نکن و اینقدر به حرف در نیار تو حالت و گفتار خودت را پیدا کن . حالت و گفتار ما آرامش و سکوت است . بهترین صورتی که ما شبیه خودمان هستیم و شبیه خدا هستیم سکوت و آرامش ما است در آرامش ما است که گاهی اوقات حرف با عشق با امواجش از ما ساطع می شود و ما اثرگذار می شویم . پس ما حالت و گفتار خودمان را پیدا می کنیم . امروز ما صحبت کردیم که فرد مهم است شخص شما باید مستقل از جمع خودش را پیدا کند تمرکز روی خودش بکند و تقلید نکند و هر چقدر می تواند ساکت باشد . دم به دم ذهنش نگذارد و قضاوت نکند . نترسد و خشمگین نشود . اگر این چیزها پیش بیایند بدانند و شناسایی کند که اینها ذهن را قویتر می کنند . کار ما این است که جریان این فکر را که ما با آن هم هویت کنیم آرامتر و آرامتر کنیم . می دانید که خشم و ترس و سایر هیجانات منفی این را قوی تر می کند . دیگران را نترسانیم. اگر می خواهیم بچه هایمان خلاق بشوند آنها را نترسانیم و به آنها عشق بدهیم و خودمان سعی کنیم که فقط چیزها را توضیح بدهیم و تحمیل نکنیم . مواظب باشیم . مواظب دزد ذهن خودمان باشیم . وقتی آمد به او بگوییم که من دارم تو را نگاهت می کنم نمی توانی ببری . من الان دارم زندگی خودم را زندگی می کنم و هوشیار هستم زنده به حضور هستم و تو نمی توانی ببری . آن گرسنه می ماند و بعضی موقعها به ما حمله خواهد کرد . ما را خشمگین خواهد کرد و اتفاقاتی پیش خواهد آورد که ما مایوس بشویم . می خواهد بگوید که من هنوز هستم. ما باز هم می گوئیم که من ترا می بینم و من از جنس تو نیستم تو خارجی هستی من از جنس هوشیاری حضور هستم من اقیانوس هستم من بخار آبی که بصورت فکر از من بلند می شود نیستم و نمی خواهم که آن باشم . آنها جزء هستند . این بخار آب بصورت فکر برای بقای من است . یک جور هوشیاری جسمی است و من اینها را جدی نمی گیرم و من فکرها را جدی نمی گیرم. خودم را جدی نمی گیرم. من می خواهم منیتم به صفر برسد و باز از آنجا آغاز کنم. با هوشیاری خدایی آغاز کنم با خیر و برکت آغاز کنم. در هر سنی می توانم این کار را کنم . ما نگران مست خدا بودن نیستیم . برای اینکه از اول بوده ایم . فقط موقتاً با ذهن هم هویت شدیم و در ذهن درد ایجاد کردیم با دردها هم هویت شدیم و آنها مصنوعی هستند . دروغین هستند و من ذهنی کلاً دروغین است و دردها پیش هم دروغین است. آن زمانیکه در آن زندگی میکند زمان موهومی است . این لحظه زندگی است . من از جنس این لحظه هستم و از جنس زمان موهومی و از جنس رویداد نیستم . از جنس رویدادی در آینده نیستم و نگران آینده نیستم و می دانم اگر نگران بشوم این ذهن قوی تر می شود. همه اینها را مولانا توضیح داد. ***

